

سر بزنگاه رسیده بودم. آقای مستوفی را با کلی میوه و شیرینی سر کوجه دیدم. اصرار کردم کمکش کنم. او هم نامردی نکرد و هندوانه و جعبه شیرینی را داد دستم و کمر صاف کرد و گفت، این دختر که شوهر کند من راحت می شوم. هر شب جمعه خواستگار می آید خانه ما و من پیر مرد را می فرستند خرید میوه و شیرینی. دیگر خسته شده‌ام. یک بله بگوید ما را راحت کرده..."

صبحها از کنار مغازه من رد می شد و می رفت سرکار و غروب وقتی بر می گشت به سرحالی صبح بود



وقتی همسر ایده آل را پیدا کردم

سرکار و غروب وقتی بر می گشت به سرحالی صبح بود و همیشه هم غر می زد که مشتری های من ماشینشان را دم در خانه آنها پارک می کنند و موجب مزاحمت می شوند. آنقدر که مینا ایراد کار مرا می گرفت هیچ وقت خانم و آقای مستوفی اعتراضی نمی کردند... بالاخره یک روز خسته شدم و به مینا گفتم، هر چقدر آن سه خواهرت کم حرف و سر به زیر بودند شما جبران کردی و روزی نیست که به کاسبی من گیر ندهید... او هم با خنده جواب داد که آنها می آمدند توی خانه غر می زدند، ولی من جلوی روی خود شما می گویم. شاید هم حق داشت...

اوایل اصلاً فکر نمی کردم که ممکن است یک بار دیگر به خانه آقای مستوفی بروم و این بار از دختر کوچکش خواستگاری کنم!!! ولی هر چه بگویم مینا و مینا بیشتر می شد انگار بیشتر با هم آشنا می شدیم. تازه فهمیده بودم این دختر برعکس زبان تیزش چه قلب مهربانی دارد. یک بار که شهر داری آمده بود و ایراد کارم را می گرفت مینا از راه رسید و کلی غر زد که چرانمی گذارند کاسبهای محلی اینجا فعالیت کنند. به مامور شهر داری گفت، آقا رضا را از بجگی می شناسیم. وقتی در مغازه اش باز است خیالمان راحت است که چشمش به خانه های ما هم هست. بگذاریم کسبه محلی بمانند، اینجوری

آخرین دختر آقای مستوفی هنوز شوهر نکرده بود. از بجگی شاهد عروسی تک تک دخترهایش بودم. دختر اولش که عروسی کرد من تازه دبستان را تمام کرده بودم. فکر می کردم دارم قشنگترین عروس دنیا را می بینم. ماه منیر را زود شوهر دادند و بعد نوبت دخترهای دیگر شد. اما بقیه به این آسانی عروسی نکردند. همه پسرهای محل حداقل یکبار به خواستگاری یکی از دخترهای آقای مستوفی رفته و تقریباً همه آنها جواب منفی گرفته بودند. وقتی ۲۴ سالم بود مادرم را فرستادم خواستگاری ماهرخ دختر سوم آقای مستوفی. اما جواب رد شنیدم. آقای مستوفی گفت دلش نمی خواهد دخترش را به کاسب جماعت شوهر بدهد. ماه بعدش هم ماهرخ با پسری که در شهرستان استاد دانشگاه بود ازدواج کرد.

حالا نوبت مینا رسیده بود. پدر و مادرش هر دو پیر شده بودند و هیچ سختگیری نسبت به ازدواج مینا نمی کردند، ولی خود مینا دلش نمی خواست به این آسانی تن به ازدواج بدهد. از بجگی با بقیه خواهرهایش فرق می کرد. اهل درس و مشق نبود و به قول مادرم، زبان دراز و پیر رو بود. ریز نقش و پر جنب و جوش بود و دیلمش را که گرفت رفت شرکت دایاش مشغول به کار شد. صبحها از کنار مغازه من رد می شد و میرفت

پایان زندگی کوتاه من

وقتی به خواستگاری ام آمد هر دو خانواده از هم خوششان آمد و بعد از دو هفته که با هومن بیرون رفتیم و از این در و آن در صحبت کردیم، خودم هم از او خوشم آمد و هفته سوم عقد کردیم و دو ماه بعد هم عروسی...

همه توی عروسی خوشحال بودند، من اما ته دلم شور می زد. حس می کردم هنوز این آدم را نمی شناسم. مودب بود و با وقار و خوش لباس... اهل دود و دم و رفیق بازی هم نبود. هر چه پول در آورده بود برای ساختن زندگی خرج کرده بود و امیدش این بود که زنی بگیرد با اصل و نسب و زیبا و نجیب و اهل کار... برای همین من را پسندیده بود. دلش می خواست یک زندگی شیک و مرتب و به قول بعضی ها، با کلاس داشته باشد. همین شد که رفتاری هایمان از همان ماه اول شروع شد. در ماه عسل متوجه رفتارهای وسواسی او شدم. وسواس شستشو داشت، وسواس نظم و ترتیب. اگر توی یک لباسش به هم می خورد همه لباسها را می ریخت و از نو تا می کرد. زن ایده آلش خاله

تغییرش بدهم پس این تلف کردن وقت و عمر و جوانی است. خوشخانه اول ازدواج اجازه طلاق را به من داد برای همین می توانم به راحتی از او جدا شوم. وقتی با هومن آشنا شدم آنقدر اطرافیان به من فشار آوردند که اجازه ندادند قبل از ازدواج او را خوب بشناسم. همه می گفتند از این آدم بهتر نمی توانی پیدا کنی. هم ریخت و قیافه اش خوب است و هم دستش به دهانش می رسد.

مادرم می ترسید من هم مثل خیلی از دخترهای خانواده بی شوهر بمانم برای همین هلم داد تا زودتر تدارک عروسی را ببینیم و کار را تمام کنم. سی و یک ساله بودم و مادرم خیلی نگران بود که من شوهر نکرده‌ام...

هومن را دایه ام معرفی کرد. تازگی با او آشنا شده و وقتی فهمیده بود هومن قصد ازدواج دارد، مرا به او معرفی کرده بود.

در پیچ و خم دادگاه

درست پنج روز دیگر سالگره داز دواجمان است؛ از دواجی که به یک سال نکشیده به طلاق رسید. از این بابت خیلی ناراحتم. باور کنید بارها و بارها به خودم گفتم عجله نکن، شاید بتوان راهی برای این گرفتاریها پیدا کرد ولی نه... نمی خواهم خودم را گول بزخم. خصوصیات اخلاقی آدمها به این راحتی عوض نمی شود. هومن همینی است که می بینم و اگر ده سال دیگر هم با او زندگی کنم نمی توانم

هومن همیشه می گفت دلش می خواهد زنش مثل خاله مریم باشد... و من مثل خاله مریم او نبودم. دلم شور و شوق می خواست

